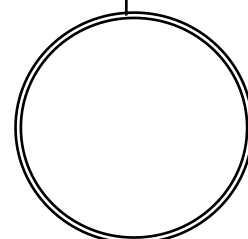


لاتاری

نوشته شرلی جکسون

ترجمه فرزاد باقرزاده



این اثر ترجمه‌ای است از:

The Lottery, by Shirley Jackson

کلیه حقوق این ترجمه برای مترجم محفوظ است.

بازنشر چاپی این اثر تنها با کسب اجازه از مترجم آزاد است. بازنشر الکترونیکی این اثر در صورت استفاده غیرتجاری و با رعایت حقوق معنوی مترجم بلامانع است.

صبح روز 27 ژوئن صاف و آفتابی بود و گرمای مطبوع یک روز تابستانی را داشت. گل‌ها شکوفا شده بودند و سبزی چمن به تیرگی می‌زد. حول و حوش ساعت ده بود که ساکنان دهکده در میدان بین اداره پست و بانک تجمع می‌کردند. در برخی دهکده‌ها که جمعیت بیشتری داشت؛ لاتاری دو روز طول می‌کشید و لازم بود در 26 ژوئن شروع شود. اما در این دهکده که تنها حدود 300 نفر در آن سکونت داشتند؛ کل ماجرا در کمتر از دو ساعت به پایان می‌رسید. بنابراین اگر لاتاری در ساعت ده شروع می‌شد باز هم امکانش بود که اهالی برای نهار به خانه‌هایشان بروند.

آشکار است که کودکان اولین گروه تجمع‌کننده بودند چرا که همین چند روز پیش مدارس وارد تعطیلات تابستانی شده بودند و احساس آزادی بیشتر بچه‌ها را فرا گرفته بود. آن‌ها برای لحظات کوتاهی دور هم جمع شدند و سپس با سر و صدای زیادی به بازی کردن پرداختند و در حرف‌های سخن از درس و مشق و مدرسه بود. بابی مارتین جیب‌هایش را از سنگ انباشته بود و بقیه پسرها هم به پیروی از او صاف‌ترین و کروی‌ترین سنگ‌ها را جمع می‌کردند. بابی به همراه هری جونز و دیکی دلاکرویکس – که اهالی این نام را «دلاکروی» تلفظ می‌کردند- در گوشه‌ای از میدان توده‌ی بزرگی از سنگ انباشته بودند و از آن در برابر چشمان حریص سایر پسرها محافظت می‌کردند. دخترها در گوشه‌ای ایستاده بودند و در حالی که با یکدیگر گرم صحبت بودند زیر زیرکی به پسر ها نگاه می‌کردند. بچه‌های کوچک هم یا در خاک و خول غلت می‌زدند یا دست‌خوهر و برادر بزرگترشان را گرفته بودند.

پس از اندک زمانی مردان هم از راه رسیدند و در حالی که بچه‌هایشان را می‌پاییدند در مورد وضعیت کار و کشاورزی و بارندگی و مالیات مشغول صحبت بودند. مردان در کنار هم و در مکانی دور از توده‌ی سنگ‌های گوشه‌ی میدان ایستادند. لطیفه‌هایی که برای هم تعریف می‌کردند بیشتر لبخند به لبانشان می‌آورد تا اینکه آن‌ها را بخنداند. زن‌ها با ژاکت و لباس‌های مندرس جلوی خانه‌های بعد از مردان رسیدند و در همان حالی که حرکت می‌کردند تا به همسرانشان ملحق شوند با یکدیگر خوش و بش می‌کردند و حرف‌های خالهنکی می‌زدند. هنگامی که زن‌ها کنار همسرانشان قرار گرفتند؛ کودکانشان را فراخواندند و بچه‌ها بعد از اینکه هر کدام را سه، چهار بار صدا زدند با بی‌میلی برگشتند. بابی مارتین از چنگ مادرش فرار کرد و با خنده و شادی به طرف سنگ‌ها پا به فرار گذاشت اما بعد از اینکه پدرش بر سرش فریاد کشید؛ به سرعت برگشت و بین پدر و برادر بزرگش جا گرفت.

مجری مراسم لاتاری آقای سامرز بود. همان‌طور که اجرای مراسم رقص، باشگاه جوانان و جشن‌های هالووین بر عهده او بود زیرا وقت و انرژی کافی برای این قبیل فعالیت‌ها داشت. مرد سرزنده‌ای بود که صورتی گرد داشت و مالک یک شرکت ذغال‌سنگ بود اما از آن‌جایی که همسرش نازا بود و آن‌ها فرزندی نداشتند، مردم برایش دل می‌سوزاندند. وقتی آقای سامرز به همراه صندوق‌چوبی مشکی از راه رسید، سر و صدای جمعیت بالا گرفت. او دست‌تکان داد و گفت: «امروز کمی دیر شده، دوستان». رییس پستخانه، آقای گریوز که سه‌پایه‌ای به همراه داشت، او را مشایعت می‌کرد. سه‌پایه را در مرکز میدان قرار داد تا آقای سامرز صندوق را بر روی آن بگذارد. اهالی به عقب رفتند تا یک فضای خالی بین آن‌ها و سه‌پایه ایجاد شود. آقای سامرز گفت: «از بین شما رفقا کسی هست که به من کمک کنه؟» لحظه‌ای سکوت برقرار شد و آن‌گاه دو نفر از مردان که آقای مارتین و پسر بزرگش، باکستر بودند؛ جلو آمدند تا صندوق را روی سه‌پایه محکم کنند. در همان وضعیت آقای سامرز تکه‌های کاغذ را در صندوق می‌ریخت.

لوازم اصلی لاتاری مدت‌ها قبل از دست‌رفته بود و از صندوق مشکی که اکنون روی سه‌پایه قرار داشت زمان زیادی بود که به جای آن‌ها استفاده می‌شد. حتی قبل از آنکه آقای وارنر، سالخورده‌ترین عضو دهکده متولد شود وضع به همین منوال بود. آقای سامرز دایما لزوم تهیه یک صندوق جدید را به اهالی گوشزد می‌کرد اما از آن‌جایی که صندوق فعلی یادآور اندک سنت‌هایی بود که باقی مانده بودند؛ کسی گوشش بدهکار نبود. داستان‌هایی بود مبنی بر این که صندوق مشکی با استفاده از قطعات صندوق قبلی ساخته شده است و آن صندوق هم زمانی ساخته شده بود که نخستین ساکنان دهکده تصمیم به اقامت در این منطقه گرفتند. آقای سامرز هر سال بعد از مراسم، در مورد ساخت یک صندوق جدید حرف می‌زد ولی موضوع همواره بدون هیچ نتیجه‌ای به دست فراموشی سپرده می‌شد. هر سال که می‌گذشت صندوق بیشتر و بیشتر از ریخت و قیافه می‌افتاد و اکنون در وضعیتی قرار داشت که دیگر کاملاً مشکی نبود بلکه در طرفی به شکلی خورده‌گی داشت که که رنگ اصلی چوب نمایان بود و در قسمت‌هایی نیز آثار رنگ پریدگی و لکه روی آن به چشم می‌خورد.

آقای مارتین و پسر بزرگش، باکستر صندوق را روی سه‌پایه نگه داشتند تا آقای سامرز تکه‌های کاغذ را داخل آن بریزد. مدت‌های طولانی از تراشه‌های چوب برای لاتاری استفاده می‌شد اما آقای سامرز به جای آن‌ها از تکه‌کاغذ استفاده می‌کرد زیرا بخش اعظم رسم و رسومات دیگر فراموش شده یا کنار گذاشته شده بود. استدلال آقای سامرز این بود که تراشه‌های چوب برای زمانی مناسب بودند که جمعیت دهکده کم بود ولی حالا بیش از سیصد نفر در این دهکده زندگی می‌کردند و به این جمعیت به طور دایم اضافه می‌شد. بنابراین

لازم بود از قرعه‌هایی استفاده شود که به راحتی در صندوق چوبی جای بگیرند. شب پیش از لاتاری، آقای سامرز و آقای گریوز تکه‌های کاغذ را تهیه کرده و آن‌ها را در صندوق قرار می‌دادند و سپس صندوق را در گاوصندوق شرکت آقای سامرز می‌گذاشتند و درش را قفل می‌کردند تا صبح روز بعد آقای سامرز آن را به میدان دهکده بیاورد. در بقیه ایام سال صندوق جای مشخصی نداشت؛ گاهی یک جا بود و گاهی جای دیگر. یک سال را در انبار آقای گریوز سپری می‌کرد و سال دیگر در زیر زمین پستخانه و زمانی نیز در قفسه ای در خواربار فروشی مارتین قرار داده می‌شد.

پیش از آنکه آقای سامرز مراسم لاتاری را شروع کند هیاهوی زیادی بر پا می‌شد. باید لیستی از بزرگان خانواده‌ها به همراه سرپرستان خانوار و اعضای هر خانوار تهیه می‌شد. مراسم سوگند آقای سامرز به عنوان مجری لاتاری را رییس پستخانه بر عهده می‌گرفت. عده‌ای به یاد داشتند که زمانی مراسم بر خوانی نیز توسط مجری لاتاری برگزار می‌شد که عبارت بود از نوعی سرود ناموزون که سرسری و صرفاً برای رفع تکلیف خوانده می‌شد. برخی معتقد بودند مجری لاتاری هنگام خواندن این سرود در جای خود می‌ایستاد و در مقابل عده ای نیز اعتقاد داشتند او در میان جمعیت قدم می‌زد. به هر حال سال‌های سال قبل این بخش مراسم دیگر منسوخ شده بود. علاوه بر این در گذشته مرسوم بود مجری لاتاری به افرادی که برای قرعه کشی به روی سن می‌آیند سلام رسمی ادا کند که این رسم هم کم کم در حال تغییر بود و اکنون تنها لازم بود مجری با هر شخص چند کلمه‌ای حرف بزند. آقای سامرز با آن پیراهن سفید و شلوارهای جین آبی رنگش کاملاً مناسب این کارها بود. او که یک دستش را روی صندوق مشکی قرار داده بود و با آقای گریوز و خانواده ی مارتین گرم صحبت بود بسیار متشخص و مهم به نظر می‌رسید.

درست زمانی که آقای سامرز سرانجام حرف زدنش را تمام کرد و به طرف جمعیت رفت، خانم هاچینسون که ژاکت‌ش را روی شانه‌اش انداخته بود با عجله به سمت میدان آمد و خود را در جمعیت جا داد. به خانم دلاکورا که کنارش ایستاده بود گفت: «پاک فراموش کردم امروز چه خبره» و هر دو به آرامی خندیدند. خانم هاچینسون ادامه داد: «فکر کردم شوهرم رفته بیرون تا هیزم جمع کنه. نگاهی به بیرون انداختم و دیدم که بچه‌ها نیستن. تازه اون موقع بود که یادم اومد امروز بیست و هفتمه و با عجله خودم رو رسوندم». دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد. خانم دلاکورا گفت: «سر وقت اومدی. هنوز دارن اون بالا و راجی می‌کنن».

خانم هاچینسون گردنش را دراز کرد تا در جمعیت، شوهر و بچه‌هایش را که در ابتدای صف بودند پیدا کند. به عنوان خداحافظی ضربه‌ای به بازوی خانم دلاکورا زد و راهش را در جمعیت باز کرد. مردم با خوش‌مشربی به او راه دادند تا عبور کند. دو سه نفری با صدای نسبتاً بلندی به طوری که در جمعیت قابل شنیدن بود گفتند: «هاچینسون، خانم اومد» و «بیل، بالاخره خودش رو رسوند». زمانی که خانم هاچینسون به شوهرش رسید؛ آقای سامرز با خوش‌رویی گفت: «فکر می‌کردیم باید بدون تو شروع کنیم، تسی». خانم هاچینسون با خنده پاسخ داد: «جو، نمی‌خواستی که ظرف‌هام رو توی ظرفشویی ول کنم. هان؟» مردم در حالی که بعد از راه دادن به خانم هاچینسون در جای خود قرار می‌گرفتند خنده‌ی آرامی سردادند.

آقای سامرز موقرانه گفت: «خوب، دیگه بهتره که شروع کنیم. هر چه زودتر تموم بشه می‌تونیم به کارهامون برسیم. غایب داریم؟» چند نفر گفتند: «دانبار».

آقای سامرز به لیستش نگاهی انداخت: «کلاید دانبار. پاش شکسته، درسته؟ کی به جاش قرعه می‌کشه؟»

زنی گفت: «فکر می‌کنم من» و آقای سامرز برگشت تا او رو ببیند و گفت: «همسر به جای شوهر. پسر بزرگ نداری تا این کار رو انجام بده، جینی؟» هر چند آقای سامرز و سایرین به خوبی از پاسخ این سؤال مطلع بودند اما وظیفه‌ی مجری لاتاری بود که چنین سؤالاتی را به صورت رسمی بپرسد. آقای سامرز با سکوتی که حاکی از ادب بود منتظر پاسخ خانم دامبر ماند.

خانم دامبر با تاسف گفت: «هوراس هنوز شونزده سالش نشده. فکر می‌کنم امسال من باید به جای شوهرم قرعه بکشم».

آقای سامرز گفت: «باشه». علامتی روی لیستش گذاشت و دوباره پرسید: «پسر واتسون امسال قرعه می‌کشه؟»

پسر بلندقدی دستش را در جمعیت بلند کرد و گفت: «بله، من به جای خودم و مادرم قرعه می‌کشم». با حالتی عصبی پلک می‌زد و صدای جمعیت در گوشش می‌پیچید که چیزهایی شبیه این می‌گفتند: «جک پسر خوبیه» و «خوبه که مادرت کسی رو داره که جورش رو بکشه».

آقای سامرز گفت: «خوب، به نظر می‌رسه همه حاضرند. پیرمرده، وارنر هم اومده؟»

صدایی گفت: «اینجام» و آقای سامرز سرش را تکان داد.

هنگامی که آقای سامرز گلوبش را صاف کرد و به لیست نگاه کرد؛ سکوتی در جمعیت پدید آمد. آقای سامرز صدا زد: «همه آماده‌اند؟ حالا من اسامی را می‌خونم - اول بزرگان خانواده - و مردها می‌پان و کاغذی از صندوق بیرون می‌کشن. کاغذها رو باز کرده توی دستتون نگه دارین تا همه قرعه‌شون رو بردارن. سئوالی نیست؟»

اهالی آن قدر این کارها را انجام داده بودند که دیگر کسی توجه کامل به دستورات نداشت. بیشترشان ساکت بودند، لب‌هایشان را می‌جویدند و توجهی به اطراف نداشتند. آقای سامرز یک دستش را بلند کرد و گفت: «آدامز». مردی خود را از جمعیت جدا کرد و جلو آمد. آقای سامرز گفت: «سلام استیو» و آقای آدامز پاسخ داد: «سلام جو». با نگرانی و جدیت به یکدیگر لبخند زدند. آقای سامرز به طرف صندوق مشکی رفت و کاغذ تاشده‌ای را بیرون کشید. آن‌گاه بدون آنکه به دستانش نگاه کند کاغذ را فشرده و در گوشه‌ای نگه داشت و شتابان به سمت جایش در میان جمعیت رفت که با خانواده‌اش اندکی فاصله داشت.

آقای سامرز صدا زد: «آلن ... آندرسن ... بنتام»

در صف عقب خانم دلاکورا به خانم گریوز می‌گفت: «انگار دیگه هیچ فاصله‌ای بین لاتاری‌ها نیست».

«آره، انگار لاتاری قبلی همین هفته‌ی پیش بود».

«زمونه با سرعت برق و باد می‌گذره».

«کلارک ... دلاکورا»

خانم دلاکورا گفت: «شوهرم داره می‌ره» و هنگامی که همسرش جلو می‌رفت نفسش را در سینه حبس کرد.

آقای سامرز صدا زد: «دانبار» و خانم دانبار با صلابت به طرف صندوق رفت. زنی گفت: «برو، جینی» و دیگری گفت: «آفرین، داره می‌ره».

خانم گریوز گفت: «ما نوبت بعدی هستیم». شوهرش را تماشا می‌کرد که به کنار صندوق رسید و بعد از این که با لحنی جدی با آقای سامرز خوش و بش کرد؛ کاغذی از صندوق برداشت. تا این لحظه جمعیت پر از مردهایی بود که کاغذهای کوچک تاشده‌ای در دستشان بزرگشان داشتند و با نگرانی آن را می‌چرخاندند. خانم دامیر در کنار دو پسرش ایستاده بود و کاغذ را در دست داشت.

«هاربورت ... هاچینسون».

خانم هاچینسون گفت: «بجنب بالا، بیل» و اطرافیشان خندیدند.

«جونز».

آقای آدامز به وارنر پیر که کنارش ایستاده بود گفت: «توی دهکده‌ی بغلی صحبت‌هایی هست که دیگه لاتاری برگزار نکنن».

وارنر پیر خرناسه‌کنان گفت: «یک مشت آدم احمق. اگه به حرف جوون‌ها باشه از خدائشون هم راضی نیستن. همین روزهاست که می‌خوان برگردن به دوران غارنشینی و دیگه کسی تن به کار نده تا چند وقتی رو هم این جوری بگزرونن. به قول قدیمی‌ها: لاتاری توی ژوئن باعث پرباری محصول ذرت می‌شه. چیزی که باید بدونی اینه که اگه بخواین همین کارها رو بکنیم مجبور می‌شیم علف و آت و آشغال بخوریم. تا بوده لاتاری هم بوده». با کج خلقی اضافه کرد: «تحمل جو سامرز جوون که اون بالا داره سر به سر مردم می‌ذاره خودش باعث اعصاب‌خرابی هست».

خانم آدامز گفت: «بعضی جاها دیگه لاتاری رو کنار گذاشتن».

وارنر پیر با تحکم گفت: «خودشون رو بدبخت کردن. یه مشت آدم احمق».

«مارتین» و بابی مارتین پدرش را نگاه می‌کرد که جلو می‌رفت. «اوردایک ... پرسی».

خانم دانبار به پسر بزرگش گفت: «کاش عجله کنن، ای کاش عجله کنن».

پسرش گفت: «تقریباً آخراشه».

خانم دانبار گفت: «آماده شو که بدویی به پدرت خبر بدی».

آقای سامرز اسم خودش را خواند، به آهستگی جلو رفت و قرعهای از صندوق خارج کرد. سپس صدا زد: «وارنر».

وارنر پیر که در جمعیت جلو می‌رفت گفت: «هفتاد و هفت ساله که توی لاتاری بودم، هفتاد و هفت سال».

«واتسون».

پسر بلندقد با سراسیمگی در جمعیت به راه افتاد. یک نفر گفت: «نگران نباش، جک» و آقای سامرز گفت: «عجله نکن، پسر».

«زانینی».

بعد از آن یک سکوت طولانی حاکم شد. نفس کسی در نمی‌آمد تا اینکه آقای سامرز که کاغذش را در هوا بلند کرده بود، گفت: «خیلی خوب، دوستان». لحظه‌ای کسی جنب نخورد و بعد از آن، کاغذها باز شدند. ناگهان همه‌ی زن‌ها به طور همزمان شروع به حرف زدن کردند. «قرعه مال کیه؟»، «کی قرعه رو داره؟»، «دست دانباره؟»، «واتسون قرعه رو داره؟» سپس صداها شروع به تکرار یک نام کردند: «دست هاجینسون، دست بیله»، «بیل هاجینسون قرعه رو داره».

خانم دانبار به پسر بزرگش گفت: «برو به بابات خبر بده».

همه اهالی به خانواده هاجینسون نگاه کردند. بیل هاجینسون ساکت ایستاده بود و به کاغذی که در دست داشت خیره مانده بود. ناگهان تسی هاجینسون رو به آقای سامرز فریاد کشید: «تو بهش وقت کافی ندادی تا خودش انتخاب کنه، من خودم دیدم. عادلانه نبود».

خانم دلاکرویکس گفت: «اخلاق ورزشی داشته باش، تسی» و خانم گریوز ادامه داد: «همه‌ی ما به یک اندازه فرصت داشتیم».

بیل هاجینسون گفت: «خفه شو، تسی».

آقای سامرز گفت: «خوب، همه توجه کنید. تا اینجا سرعتمون خوب بوده و باید کمی بیشتر عجله کنیم تا سر وقت تمومش کنیم». به لیست بعدی اش نگاه کرد و گفت: «بیل، تو برای خانواده‌ی هاجینسون قرعه کشیدی. آیا خانوار دیگری در خانواده‌ی هاجینسون هست؟»

خانم هاجینسون ناله‌کنان گفت: «دان و اوا هم هستند. اون‌ها هم باید شانسون رو امتحان کنن».

آقای سامرز با متانت پاسخ داد: «دخترها با خانواده شوهرشون قرعه می‌کشن، تسی. تو که این رو بهتر از همه می‌دونی».

تسی تکرار کرد: «عادلانه نبود».

بیل هاجینسون با پوزشخواهی گفت: «نظر من این نیست، جو. دخترم با خانواده‌ی شوهرش قرعه می‌کشه. این کاملاً عادلانه است. به جز بچه‌ها کس دیگه‌ای توی خانواده‌ی من نیست».

آقای سامرز توضیح داد: «بنابراین چه قرعه‌کشی بر اساس خانواده معیار باشه و چه بر اساس خانوار وظیفه بر عهده‌ی توست، درسته؟»

بیل هاجینسون جواب داد: «درسته».

آقای سامرز با لحن رسمی پرسید: «چند تا بچه داری، بیل؟»

بیل هاجینسون پاسخ داد: «سه تا. کلا می‌شه: بیل جی آر، نانسی و دیو کوچولو و همچنین تسی و من».

آقای سامرز گفت: «بسیار خوب. هری برگه‌هاشون رو گرفتی؟»

آقای گریوز سر تکان داد و برگه‌ها را بالا آورد.

آقای سامرز گفت: «پس بذارشون توی صندوق. برکه بیل یادت نره».

خانم هاجینسون که سعی داشت آرامشش را حفظ کند گفت: «فکر می‌کنم باید دوباره شروع کنیم. بهت می‌گم عادلانه نبود. تو بهش وقت ندادی که خودش انتخاب کنه. همه شاهدن».

آقای گریوز پنج برکه را جدا کرد و داخل صندوق گذاشت و بقیه برکه‌ها را روی زمین ریخت. نسیم ملایمی که می‌وزید برکه‌های اضافه را از جا کند و با خود برد.

خانم هاجینسون به افرادی که در کنارش بودند می‌گفت: «به حرفم گوش کنین».

آقای سامرز پرسید: «آماده‌ای، بیل؟» و بیل هاجینسون با نگاهی به همسر و فرزندانش به علامت تصدیق سر تکان داد.

آقای سامرز گفت: «یادتون باشه؛ بعد از اینکه کاغذتون رو برداشتین بازش نکنین تا همه مال خودشون رو بردارن. هری، تو هم به دیو کوچولو کمک کن». آقای گریوز دست پسر کوچک را که مشتاقانه همراه او به بالای صندوق آمده بود بلند کرد. آقای سامرز گفت: «دیوی، یکی از کاغذها رو بردار». دیوی دستش را داخل صندوق کرد و خندید. آقا سامرز گفت: «فقط یه کاغذ برداری ها. هری، تو کاغذش رو نگه دار». آقای گریوز دست کودک را گرفت و کاغذ تاشده را از مشتش خارج کرد. دیو کوچک کنارش ایستاد و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

آقای سامرز گفت: «نوبت نانسیه». نانسی دوازده ساله بود و هنگامی که جلو می‌رفت همکلاسی‌هایش نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند. نانسی دامنش را تکان داد و با ظرافت برکه‌ای از صندوق برداشت. آقای سامرز صدا زد: «بیل جی آر» و بیلی که صورتی سرخ و پاهایی بزرگتر از حد طبیعی داشت، چیزی نمانده بود که زمان برداشتن برکه صندوق را واژگون کند. آقای سامرز صدا زد: «تسی». تسی لحظه‌ای درنگ کرد و با سوظن نگاهی به اطراف انداخت. سپس لب‌هایش را به هم فشرد و به طرف صندوق رفت. برکه‌ای را قاپید و پشت سرش نگاه داشت.

آقای سامرز صدا زد: «بیل» و بیل هاجینسون جلو رفت، دستش را داخل صندوق کرد و تکه کاغذ را بیرون آورد.

جمعیت خاموش بود. دختری نجواکنان گفت: «ام‌خوارم نانسی نباشه» و با این‌که آرام صحبت می‌کرد، صدایش تا ردیف جلوی صف رسید.

وارنر پیر با صدای رسا گفت: «لاتاری هم لاتاری‌های قدیم. دیگه مردم مثل اون وقت‌ها نیستن».

آقای سامرز گفت: «خیلی خوب، برکه‌ها رو باز کنید. هری، تو هم مال دیو کوچولو رو باز کن».

آقای گریوز کاغذ را باز کرد و آن را بالا گرفت. بعد از اینکه معلوم شد برکه سفید است؛ آهی از جمعیت برخاست. نانسی و بیل جی آر به طور همزمان برکه‌هایشان را باز کردند و هر دو گل از گل‌شان شکفت و شروع به خندیدن کردند. به طرف جمعیت برگشتند و برکه‌هایشان را بالا گرفتند.

آقای سامرز گفت: «تسی». توفی ایجاد شد و سپس آقای سامرز به بیل هاجینسون نگاه کرد. بیل برکه‌اش را باز کرد و آن را به جمعیت نشان داد. برکه سفید بود.

آقای سامرز با صدای آرام گفت: «تسی قرعه رو داره. بیل، برکه‌اش رو نشون بده».

بیل هاجینسون به سمت همسرش رفت و کاغذ را از دستش بیرون کشید. روی کاغذ نقطه‌ی سیاهی وجود داشت که آقای سامرز، شب قبل آن را با مداد پررنگی در شرکت ذغال سنگ ایجاد کرده بود. بیل هاجینسون برکه را بالا برد و جمعیت به جنبش افتاد.

آقای سامرز گفت: «بسیار خوب دوستان، بیاین سریع تمومش کنیم».

هرچند اهالی دهکده رسم‌ها را به یاد نداشتند و صندوق سیاه رنگ اصلی لاتاری را از دست داده بودند اما کماکان به خوبی بلد بودند از سنگ‌ها استفاده کنند. تل سنگ‌هایی که پسرها زودتر تهیه کرده بودند در انتظار آن‌ها بود. کاغذهایی که از صندوق خارج شده بودند در کنار سنگ‌ها پخش بود. سنگی که دلاکرویکس انتخاب کرد به حدی بزرگ بود که مجبور شد دو دستی آن را بلند کند. به طرف خانم دانیار رفت و گفت: «بیبا، زود باش».

خانم دانیار که در هر دو دستش تکه سنگ‌های کوچکی داشت، نفس نفس زنان گفت: «تندتر از این نمی‌تونم. تو برو جلو. من خودم رو می‌رسونم».

بچه‌ها سنگ‌ها را آماده کرده بودند و یک نفر در دستان دیوی هاچینسون هم چند تکه سنگ ریز گذاشت.

تسی هاچینسون در وسط یک فضای باز قرار داشت و هنگامی که اهالی دهکده به او نزدیک می‌شدند، ناامیدانه دستانش را برای محافظت از خود جلو آورد. فریاد زد: «منصفانه نیست». سنگی به گوشه‌ی سرش اصابت کرد. وارنر پیر می‌گفت: «یالا، بیابین دیگه». استیو آدامز پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد و خانم گریوز هم کنار او بود.

خانم هاچینسون جیغ می‌زد: «منصفانه نیست، منصفانه نیست». جمعیت به بالای سرش رسیده بود.

پایان